غریبهٔ آشنا

امروز هوا کمی گرمتر از روزهای دیگر بود. آفتاب مستقیم به ساختمان 12طبقه میتابید، پرتوهای خورشیدی که توانسته بودند از دست دیوار سنگی فرار کنند، کف اتاق نیمه بزرگم را روشن کرده.

اکنون اواسطِ ماهِ اولِ تازهِ بهار از سال است و اگر بیرون از این ساختمان بروم، میتوانم بوی یاسهای زرد و خنکی و تازگی آسمان را حس کنم.

ساعت 11صبح و 2ساعت تا وقت ناهار و استراحت مانده بود. تقریبا کارم تمام شده.

فنجان چایم را برداشتم و از روی صندلی کارم که دقیقا پشت به دیوار دوتا پنجره قَدی بود بلند میشوم.

موهای فر و نیمه بلندم را پشت گوشم میبرم، صدای تقتق قدمهای کوتاهم روی پارکت سرد و قهوهای رنگ در اتاق میپیچد.

به مقابل پنجره که میرسم، چشمانم را میبندم و از گرمای آفتابی که ثانیههایی قبل، از داشتنش محروم بودم، لذت میبرم.

مثل حمام داغ است در وسط زمستان. لرزه کوتاهی از سرما به تنم میافتد. خب از یک پیراهن نخی نازک که نمیشود انتظار گرم کردن داشت. این آخرین ساختمان بلند در این منطقه بود و الان دیگر روبروی اتاق من ساختمان بلند دیگری وجود ندارد که دید من را از آسمان آبی، کوهایی با هزاران مایل فاصله، ابرهای پنبه ای و شهری که در زیر پای منم است، بگیرد.

دستانم را دور فنجان سفید چایم فشار داده و گرمای چای داغ دستانم را در آغوش خود میکشد، فنجانم را بالا برده و جرعهای از چایم را مینوشم.

درختانی که از دور دیده می.شدند، پوشش نیمهسبز تازهای به خود گرفته بودند، حتی بین درختان، درختهای آلبالو یا شاید هم زردآلو دیده میشد که شکوفههایی به زیبایی الماس داشتند.

با صدای ضربههایی که به در خورد، به خودم آمدم و به سمت میزم رفتم و بعد از اجازه دادن به فرد پشت در به امضا ورقههایی که آورده بود، مشغول میشوم. درحال امضای اوراق به فکر برنامهی عصرم میافتم که از دیشب به فکرش بودم. رفتن به جایی که بین این همه شلوغی و استرس که بتواند کمی ذهن درگیرت را آرام کند برای خودش نعمتی است.

بعد از فرا رسیدن ساعت استراحت، ظرف غذایم را از کیفم بیرون میآورم. اصلا عادت به خوردن غذای سنگین اینجا ندارم. به طرف در میروم و بعد از قفل کردنش خودم را روی صندلیام پرت میکنم و کفشهای پاشنه بلند و مشکیام را به کمک پاهایم در میآورم و انگشتانم را خم و راست میکنم. از لذت آزاد شدن پاهایم از حصار کفش، لبخند نیمهای به لبانم میآید و بعد از گذاشتن ظرف غذایم روی میز، بدنم را کش و قوسی میدهم. کاش الان در خانه روی کاناپهی راحتیام مقابل تلویزیون لم داده بودم. صندلی چرخدار مشکیام را کمی عقب هل میدهم.

پاهایم را روی هم انداخته و روی میز میگذارم. همینطور که با چنگال مشغول خوردن سالادم بودم، به فضای اتاقم خیره میشوم. دیوارهایی با کاغذ دیواری راهراه و شیری رنگ، دو صندلی چرم مشکی مقابلم و میز کوچک بین آنها که یک گلدان شیشهای در وسطش خودنمایی میکرد و من عادت داشتم هفتهای یکبار، دو گل رز تازه از گلخانهای که حین آمدن به شرکت سر راهم است و صاحبش پیرمرد مهربانی با موهای پشمکی سفید است، خریده و همراه خود به شرکت میآورم.

امروز دو گل زردرنگ داخل گلدانم است، بهنظرم رنگ زرد به اتاقم میآید. دو دیوار کنار پنجرههایم قفسهبندی شده و در آن پروندههایی که مربوط به کارم است و روی یکی از قفسههایی که تا نصف دیوار هستند، یک گلدان یاس گذاشتم، حتی گاهی میتوانم بوی گلهای ریز کوچکش را بشنوم. من عاشق کار در این اتاق هستم، یکی از دلایلی که توانستم به خاطرش این کار را ادامه دهم همین اتاق است.

همینطور که به اتاق خیره بودم، تقریبا سالادم‌ به نیمه رسیده و نگاهی به کاهوهای سبزی که ته ظرف باقی مانده کردم. منصرف از خوردنش شدم و ظرف ناهارم را جمع کردم، شروع به باز کردن پرونده جدیدم کردم.

همینطور که مشغول ورق زدن پروندههایم شدم، گوشی همراهم که کنار میز کار و بغل کتابم بود، گاهی مطالعه میکردم و حواسم را به خودش جلب میکرد. جیدیس، پرستار اِما بود.

کم پیش میآمد که به من زنگ بزند.

-جیدیس اتفاقی افتاده؟

با صدای آرامی گفتم و منتظر جواب ماندم. در دلم التماس میکردم که بگوید نه.

-حال مادر بزرگتان اصلا خوب نیست.

با صدای لرزان و با مکث کردن بین کلمهها گفت که مادربزرگتان میخواهد چیزی به شما بگوید، شب منتظر شما است.

من چند ثانیه سر جایم‌ خشک و بهتزده درحالیکه به دیوار روبرویم خیره شده بودم، یک لحظه قیافه مادربزرگم را تصور کردم، موهای سفیدِ کوتاه و فرفریش با ابروهایی نازک و کشیدهی کم پشت، چشمان کوچک و فندق رنگش که چروک اطرافش مجالی به خودنمایی چشمانش نمیداد.

خط خندههای گود رفته و لبانی که به زور دیده میشدند، از بس که نازک بودند و صورتی گرد و چروک خورده که به گفته خودش چروکهای روی صورتش غمها و شادیهای زندگیاش بودند.

آخر او تنها کسی است که من در زندگیام دارم، او همدم و همراه من و شاید هم یک دوست است.

مادربزرگ من مثل یک فرشته مهربان وخوشخنده و زن آرامی است.

با صدای جیدیس که چندباری اسمم را صدا زد، نگاهم را از دیوار گرفتم و به او گفتم که همین الان خودم را میرسانم.

وسایلم را در کیفم گذاشته و بعد از گرفتن مرخصی چند روزه از شرکت بیرون آمدم.

سمت ماشینم که در پارکینگ همیشه سرد و تاریک پارک کرده بودم، میروم. ستونهای کاشیکاری شدهی خیلی بزرگی داشت که روی هر کدامشان یک شماره با یک حرف انگلیسی نوشته شده بود. بالاخره سوار ماشین آبیرنگم شدم و از پارکینگ به سرعت بیرون آمدم. خروجی پارکینگ بغل ساختمان بود و با نمای بیرونی هیچ ارتباطی نداشت، وقتی از پارکینگ بیرون آمدم، کسی در خیابانها و پیادهرو دیده نمیشد، چند ماشین سفید و مشکیرنگ پارک شده بود و در خیابانی که چند ساعت قبل کلی ماشین از آن عبور میکرد. هیچ نشانهای از چیزی نمیداد، انگار زمان ایستاده باشد.

در طول رانندگی کلا حواسم پیش اِما بود، مادربزرگ شیرین و زیبایی که مثل مادر خودم دوستش داشتم.

تقریبا ۵ سالم بود که پدر و مادرم را در یک حادثه رانندگی از دست داده و خاطرات زیادی از آنها ندارم، فقط چهرهی آرام و سفید با موهای خرمایی و صاف و اندامی نازک که شباهتی هم به اِما دارد، همین هم مرا بیشتر به او نزدیکتر میکرد، همانطور که نزدیک میشدم، استرسم بیشتر میشد که چه چیزی میخواهد به من بگوید. کنار درخت بزرگی که جلوی خانهی اِما بود، ماشینم را پارک کردم، وارد حیاط که شدم، باغچه کوچکی با نردههای چوبی که پر از گلهای رنگارنگ و کنار گلها یک صندلی چوبی که رویش یک بالشتک به اندازه صندلی با گلهای صورتی ریزش که گاهی اِما رویش مینشست و با گلهای خود حرف میزد، مرا به خودش جلب کرد، انگار صندلی خالیاش هم دلش برای اِما تنگ شده باشد، انتظارش را میکشید. فوری در ورودی را باز کردم و کیفم را روی صندلی انداختم، از سالن پذیرایی رد شدم، جیدیس پرستار اِما، جلوی در اتاقش منتظر من بود که با دستم کنارش زدم. وارد اتاق شدم و کنار اِما روی تخت نشستم، دست کوچک و ظریفش را در دستم گرفتم، اِما چشمانش را نیمه باز کرد و نیمنگاهی به من انداخت. احساس کردم او نیز دست مرا فشار داده است، بله حدسم درست بود، فشار دستش را احساس کردم. لبخند شیرینی بر لبانم افتاد، انگار که اِما را راضی کرده باشم تا لحاف گلدارش را که در جوانی خودش بافته بود را رویش بکشم. موهای فرفریش را نوازش کردم و پیشانیاش را بوسیدم، انگار که از دیدنم روحش جوان شده باشد؛ مثل یک نوزاد به خواب عمیقی فرو رفت، من نیز از این فرصت استفاده کردم و از کنارش دور شدم و در اتاق را به آرامی بستم تا استراحت کند. خودم را روی کاناپهای که در پذیرایی بود انداختم. جیدیس نگاهی به من انداخت و به آشپزخانه رفت...

من هم روی کاناپه دراز کشیدم تا اتفاقاتی که امروز برایم افتاده بود را کمی در مغزم جمع و جورش کنم. چشمانم سنگین شده بودند ولی نمیخواستم بخوابم، انگار که در این دنیا نباشم. بالاخره بعد از چند دقیقه استراحت، نگاهی به ساعت مچی که یادگار مادرم بود انداختم. تقریبا نیم ساعتی میشد که خوابم برده بود، فوری از جایم بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم، دستگیره در را به آرامی فشار دادم. کنارش رفتم نفسهای آرامی داشت، قدمهایم را به طرف پنجره رو به حیاط برداشتم. پرده توری زیبای که حیاط از آن معلوم بود را کنار زدم. پنجره را نیمه باز کردم تا هوای اتاق کمی ملایمتر شود. هوای خنکی داشت و حس زیبایی میداد. در همین لحظه، جیدیس با سینی سوپی که در دست داشت، وارد اتاق شد. من پنجره را بستم و به طرفش حرکت کردم تا سینی سوپ را از دستش بگیرم. اِما از خواب بیدار شد بود و من برای کمک به نشستنش جلو رفتم و پشتش یک متکا گذاشتم تا راحتتر بتواند بنشیند. سینی سوپ را روی زانوهایم گذاشتم و اِما با آن صورت زیبایش مثل بچهها برای خوردن سوپ دهانش را باز میکرد و این مرا خیلی خوشحال میکرد و گاهی گوشهی لبش را با دستمالی که همیشه در دستش داشت پاک میکرد. آخرین قاشق سوپش را هم خورد و آرام روی متکا تکیه داد، من هم سینی سوپ را روی میزی که کنار تختش بود گذاشتم. با اشاره اِما به کتابخانهی کوچکی که در اتاقش بود گفت، لطفا آن کتاب همیشگیام را برایم بیاور، من نیز کتابش را برایش آوردم. برایم همیشه سوال بود که چرا اِما فقط این کتاب را میخواند، ولی تا حالا به ذهنم نرسیده بود که این سوال را از او بپرسم. کتابش را از دستم گرفت، با دستش روی فضای خالی تختش چند باری زد که کنارش بنشینم.

-میخواهم از رازی برایت بگویم که سالهاست کسی را برای گفتنش نیافتهام.

ساکت کنارش نشستم و چشم به چشمهای خستهی اِما دادم و او با لحنی ملایم و دلنشین شروع به سخن گفتن کرد...

-دختری 21 ساله بودم، پرشور و احساساتی، با اندامی بلند و لاغر، موهای طلایی با چشمان عسلی و صورتی کشیده.

خانه ما در مزرعه کوچکی که درکنارش دشت بزرگی داشت قرار داشت و من نام آنجا را دشت رویایی گذاشته بودم.

کنار دشت، رودخانهای که همیشه آبی زلال داشت و کنارش چند درخت بزرگ و کوچک که تخته سنگ بزرگی از دلش بیرون زده بود، وجود داشت.

اِما باز سکوت کرد و کتابی که گاهی با دستش نوازشش میکرد را باز کرد و چند برگ خشکشده لای کتابش را برداشت بو کرد و باز لای کتابش گذاشت و بعد شروع به تعریف کرد.

یک سالی عادت کرده بودم که هفتهای یک بار به آنجا بروم. اواسط بهار بود و آسمان هوای لطیف و آرامی داشت، سبدی که همیشه همرام بود و داخلش کمی خوراکی و کتابی که الان در دستم هست را همیشه به آنجا میبردم و چند صفحه از آن را میخواندم. تازه داشتم از مزرعه دور میشدم و جادهی خاکی که اطرافش چمن بود و گلهای ریز بهاری که همیشه برایم جذاب بودند و از دور درخت بزرگی که همیشه سبز بود را داشتم میدیدم و تقلا برای رسیدن به جایی که دوستش داشتم، انگار که کسی منتظرم باشد و من نیز آرامآرام به طرفش میرفتم و سکوت این دشت رویایی را فقط پرندههایی که لابهلای درختان آواز میخوانند، میشکست. نگاهی به آسمان کردم، تکه ابری که وسط آسمان خودش را برایم نشان و خبر از هوای خوب میداد، برایم میرقصید. نسیمی که بر روی موهایِ طلاییام میخورد و گیسوانم را نوازش میکرد. حال خوشی که در وجودم بود در درون احساسش میکردم. قدمهایم را آرامآرام به طرف سنگ بزرگی که اسمش را سنگ صبور گذاشته بودم برمیداشتم. کنارش درخت بزرگی بود که برگهای جوانش سایهای بر دل سنگ انداخته بود. به آرامی روی آن نشستم و به دوردستها نگریستم. چند درخت جوان هم آن اطراف به چشم میخوردند که هنوز زمان زیادی برای بزرگ شدن داشتند. تصمیم گرفتم کنار درخت جوانی که برگهای سرسبزی داشت بروم. کتابم را از سبدم درآوردم و به طرفش رفتم، نگاهی به درخت جوان و سرسبز کردم. نسیمی که لابهلای برگهایش میخورد و زیباییاش را به رخ درختان پیر میکشید. نشستم و بر تنه درخت تکیه دادم و شروع به خواندن کتابم کردم. بوی خاصی میشنیدم و برگهای درخت درحال رقصیدن احساس میکردم. نگاهی به اطرافم کردم و باز مشغول کتاب خواندن شدم. برگهای جوان که بر زمین میریختند، توجهم را جلب کردند، ناگهان از جایم بلند شدم، برایم عجیب بود که چرا برگهای تازه از درخت میریزند. نگاه خاصی در خودم احساس کردم، صدایی مرا متوجه خود ساخت، انگار که یکی بخواهد صدایت بزند. صدا نزدیکتر میشد و من چیزی نمیدیدم. صدای آرام و دلنشینی بود و بسیار هم آرامشبخش بود. احساس میکردم که صدا از درخت میآید، ولی برایم ترسناک هم بود و هم عجیب که چطور چنین چیزی ممکن است!

دستی به تنهی درخت کشیدم، انگارکه دستم داخل درخت فرو رفته باشد، زود دستم را کشیدم و چند قدمی با ترس به عقب رفتم.

بله انگار این درخت بود که آرام داشت با من حرف میزد.

و به من گفت که از من نترس!

ولی کسی که بتوانم ببینمش نبود و این بیشتر مرا میترساند. چند قدمی به عقب رفتم و با دستانم پیراهن سفید و گلداری که پوشیده بودم را چنگ زدم و با چشمانی از حدقه بیرونزده به درخت نگاه میکردم تا اینکه خودش را ظاهر کرد. ظاهری آراسته، اندامی بلند، کشیده و لاغر که سر تا پایش سبز بود، حتی مردمک چشمهایش نیز با موهای سبزی که داشت نگاهی به من انداخت و گفت: «من همیشه اینجا هستم؛ یعنی خانه من اینجا است. یک سالی هست که به داستانهای تو گوش میدهم.» من مثل یک آفتابپرست میتوانم خودم را در دل درخت جا بدهم و همرنگ درخت شوم. من که هنوز باورم نشده بود، خودم را دلداری میدادم. او دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «از من نترس، من بیآزارم.» من که شوکه شده بودم، به طرف سنگ صبور رفتم و رویش نشستم. آن مرد سبزهپوش هم آرامآرام آمد و در کنارم نشست بیآنکه کلامی گفته باشیم، البته من زیر چشمی گاهی هم نگاهش میکردم. همانطور که بیحرکت بودیم، نگاهی به من کرد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت بیا اِما... خیلی وقت پیش این گردنبند را میخواستم به تو بدهم. با تردید از دستش گرفتم. گردنبند با برگهای ریز سبزرنگ و با گلهای رز قرمز که یاقوتی نیز در وسطش داشت.

میتوانم بگویم بهترین هدیهای است که تا حالا گرفته بودم. آن را در دستم بالا گرفتم، داشت با نورخورشید میرقصید.

اِما سکوت کرد، قطره اشکی از گوشه چشمش چکید، عینکش را در آورد و با دستمالش اشکهایی که درد گذشته بود را پاک کرد و گردنبندی که همیشه گردنش بود را در آورد و به من داد. خدای من این همان گردنبندی است که میگفت؟ آری خودش بود، با همان رز قرمز با یاقوتی که در وسطش بود. چه زیبا است این اِما. گفت: «بله این همان گردنبندی است که آن مردِ غریبهی آشنا به من داد.»

-وای خیلی خودم را سرزنش میکنم که چرا تابهحال چیزی در موردش نپرسیده بودم؟ چرا به فکرم نرسیده بود؟!

اِما خنده ای کرد و ساکت شد، انگار غرق درگذشتهای شیرین بود و حسرت آن روزها برایش عذابآور. اِما گفت: «لیزای عزیزم، این مال تو است، از این به بعد میخواهم گردن تو ببینم. مبارکت باشد خوش یومن است.» من هم که کلی هیجان داشتم، گردنم انداختم و به اِما گفتم: «زیبا است نه؟ به من میآید؟»

اِما با حسرتی که درنگاهش داشت گفت: «خیلی عزیزم.»

کتابی که روی زانوهای اِما بود، باز هم داشت ورق میخورد و از لابهلای کتابش گلبرگهای خشکی که هنوز هم برایش یکییکی خاطره بود را برمیداشت و بو میکرد. من که مشتاق بقیه داستان بودم، به اِما گفتم: «خب بقیه آن را بگو.»

اِما نگاهی به گردنبند کرد و من گفتم که آن روز وقتی به خانه رسیدم، مادرم دم در اتاقم بود و وقتی مرا هراسان دید، از من پرسید که اتفاقی افتاده؟ من هم که انتظار هیچ حرفی را نداشتم، فقط به چشمان مادرم زل زده بودم و چیزی نمیگفتم، هزاران حرف در دلم بود و چیزی نمیتوانستم بگویم. همانطور میخکوب شده به مادرم نگاه میکردم، مادرم تکانی به من داد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟ من که تازه با تکان مادرم به خودم آمده بودم، گفتم: چیزی نشده، فقط خستهام و فوری به اتاقم رفتم و در را بستم، ولی میدانم که مادرم قانع نشده بود. روزها برایم سخت میگذشت، کلافه بودم، انگار که چیزی گم کرده باشم، مادرم حالم را میدید و چیزی نمیگفتف فقط در اتاقم بودم و چشم به نقطهای دوخته بودم که دشت رویایی در آن دیده میشد. بلاخره روزی که انتظارش را میکشیدم فرا رسید. دایم استرس و نگرانی اینکه نکند همه اینها خواب باشد، در تنم بود ولی بزرگترین دلخوشی این بود که گردنبند را داشتم و هر لحظه در دستم بود و غرق در زیباییاش میشدم. فردای آن روز رسید و من با هیجان خاصی که داشتم به همراه سبد و کتابم مزرعه را ترک میکردم. از پل چوبی که وقتی کوچک بودم، پدرم برایم درست کرده بود رد میشدم و همیشه عادت داشتم، رودخانهای که زیر پل در جریان بود را نگاهی بیندازم، آبش زلال بود و ماهیهای کوچکی که درونش شنا میکردند به راحتی دیده میشدند. نوری که به آب میزد همانند ستارهها در زیبایی شب دیده میشدند، خب من وقت نداشتم تا همه این زیباییها را ببینم، باید عجله میکردم تا بهموقع برسم. برای اولین بار بود که بدون توجه به اطرافم راه میرفتم و زیباییهای اطرافم را نگاه نمیکردم، فقط تمام فکرم، رسیدن به دشت رویایی بود و میخواستم او را دوباره ببینم، درخت بزرگی که همیشه سبز بود و از دور خودش را نشان میداد و این مرا دلگرمتر میکرد. آرامآرام داشتم به جایی که یک هفته در حسرتش بودم میرسیدم. تمام نگاهم به اطراف بود، به دور خودم چرخی زدم، انگار که دنبال چیزی یا کسی میگردم.

داشتم نزدیک سنگ صبور میشدم، کسی نبود که با چشمانم ببینم، همه چیز مثل قبل لطیف و زیبا دیده میشد، هیچ چیزی عوض نشده فقط من بودم که تغییر کرده بود. دنبال چیزی بودک که هفته پیش دیدم، مردِ غریبهای از جنس طبیعت، انگار که بودنش آرامشی برای دشت باشد و نفسهایش با نسیمی که میوزید به مشام هر رهگذری میرسید. به طرف درخت جوان رفتم که مردِ غریبه را آنجا دیده بودم، نزدیکتر شدم، دستم را به تنه درخت کشیدم، چیزی حس نکردم، به دور و اطراف نگاهی انداختم، چیزی نیافتم. منصرف از دیدنش به طرف سنگ صبورم رفتم و رویش نشستم. بوی خاصی احساس میکردم، انگار که در این نزدیکی باشد، همین که نگاهم را از آسمان گرفتم، شاخه گل رزی جلوی چشمانم ظاهر شد. بله درست همان لحظه مرد غربیه خودش را نشان داد و من از دیدنش لبخندی بر لبانم آمد و گل را از دستش گرفتم. جنس و رنگ و بوی متفاوتی داشت.

مردِ سبزپوش یا بهتر بگویم سبزهقبا، انگار قبایی(لباس) از رنگ طبیعت گرفته بود؛ مثل بدن درختان و چمنهایی که زیر پاهایمان بود و مرد سبزهقبا برایم از روزهایی میگفت که فقط او شاهدم بود و من هیچ از او نمیدانستم. چهره آرام و دلنشینش قصههایی برای گفتن داشتند و انگار حرفها باهم داشته باشیم و سالها باشد که همدیگر را میشناختیم، برایم آشنا بود. او نگاهی بر من کرد و گفت: «اِما نمیخواهی با من بیایی؟» من که انگار شوکه شده باشم، بیآنکه حرفی بزنم، فقط به چشمان سبزش نگاه میکردم، باهم بلند شدیم و روی چمنهای سبز قدمهای آرامی برمیداشتیم. من دوست داشتم اسم این مردِ غریبه را سبزهقبا بگذارم. دستم را گرفت و مرا به طرف آبشاری بلند برد که از آن آبی روان سرازیر میشد، از آبشار که رد شدیم، سرزمینی رویایی به مهی غلیظ شبیه بود، مهی که دیوارههایش تا آسمان بالا رفته بود. همانطور که جلوتر میرفتم، مه روشنتر میشد، سرزمینی با آبشارهای بلند و درختانی سرسبز و پرپشت و چمنزارهای وسیع با آسمانی صاف و همیشه آفتابی.

همه چیز زیبا و دلپذیر بود، صدای رقص برگ درختها و بوتهها، صدای شرشر آبشارها و حرکت ابرها در اوج آسمانها و آواز پرندهها و پروانههایی که در اوج لذت از روی گلهای سپیدی که همانند برف بودند و به زیبایی میکشاندند.

ظاهراً همه چیز باورنکردنی به چشم میخورد.

مرد غریبه که همان سبزهقبا بود، رو به من کرد و گفت: «میخواهی در سرزمینی که من در آن زندگی میکنم باشی؟» هنوز حواسم به دور و اطراف بود، سبزهقبا دستم را فشرد و باز حرفش را تکرار کرد. من نگاهم را از اطرافم گرفتم و به چشمان زیبای سبزهقبا دادم، حرفی نزدم فقط نگاهش میکردم، چیزی برای گفتن نبود، هیچ تصمیمی نداشتم، حرفها برایم نامعلوم بود.

فقط نگاهم در نگاهش بود، هیچ عکسالعملی نشان نمیدادم. چرا وقتی حرف میزد، فکرم درست کار نمیکرد؟ لحن سبزهقبا صمیمانه بهنظر میرسید.

-بگو اِما که با من در این دنیای رویایی میمانی.

انتظارش این بود که باور و تاییدش کنم.

در دلم پچپچ میکردم و فکرم سمت خانوادهام بود، یک مرتبه دستهایم را شل کردم و بیاختیار بر روی زمین نشستم، بلندبلند گریه کردم که من نمیتوانم بیایم.

سبزهقبا در سکوت خودش، غرق در آرامشی بود که در فضا پیچیده بود و اجازه داد تا تنهاییام را با خودم تقسیم کنم و عاقلانهترین تصمیم را بگیرم.

لبخندی رضایتبخش روی لبهایش حاکم شد. دستش را به طرفم دراز کرد و به آرامی مرا بلند کرد و تا نصفههای راه بدرقه کرد و گفت که من همیشه اینجا منتظرت میمانم، نگاهی به او انداختم و از روی رضایتم دوباره لبخندی زدم.

و به طرف خانه روانه شدم.

درست همان شب پدر و مادرم تصمیم عجیبی گرفته بودند که به شهر برویم و در آنجا زندگی کنیم. این دومین اتفاق عجیبی بود که در زندگی برایم افتاده بود.

من که هنوز از اتفاقات افتاده در دشت رویایی هنوز شوکه بودم، این دومین و بدترین خبری بود که میشنیدم. با اعتراض کردن به تصمیمی که داشتند، مخالفت خودم را اعلام کردم ولی انگار همه تصمیمشان را گرفته بودند و برای تصمیم من جایی نبود.

متاثر از خبرهایی که شنیدم، به اتاقم رفتم و نمیدانستم که خوشحال باشم یا ناراحت؟!

خوشحال به خاطر اینکه دنیای سبزهقبا را دیده بودم و ناراحت از اینکه باید اینجا را ترک میکردم. با حالی که داشتم، بر روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف چوبی خیره بودم.

مادرم در را باز کرد و آمد کنارم نشست و گفت: «اِما پدرت دیگر قادر به کار کردن در مزرعه نیست، برای راحتی او هم که شده باید به شهر برویم، پاهایش قدرت کار کردن در مزرعه را ندارد.» سکوت وجودم را گرفته بود، سخت بود برایم و شاید هم حق با آنها باشد ولی پس من چی؟

چرا دیگر کسی مرا نمیبیند و حرفم را نمیشنود؟

روزها پشت سر هم سپری میشد و رفتن به شهر هر لحظه جدیتر. مادرم گاهی وسایلی را بستهبندی میکرد و من غمگینتر از چیزی که عذابم میداد، باید یک کاری میکردم ولی نمیدانستم چه کاری؟

عاقلانهترین تصمیم این بود که آخرین بار به دشت رویایی بروم و همه چیز را به مرد غریبه توضیح دهم. همین کار را هم کردم، موهایم را جمع کردم و گردنبندی که هدیه سبزهقبا بود را به گردنم انداختم و راهی دشت رویایی شدم، تمام راه را بیآنکه چیزی دیده باشم طی کردم تا اینکه به دشت رسیدم.

میدانستم که شاید این آخرین دیدار من باشد.

روی سنگ صبور نشستم، دستانم را به هم گره زده و غمگین از اتفاقات افتاده به درخت جوانی که اولین بار سبزهقبا را آنجا دیدم، نگریستم و قطره اشکی هم از چشمانم چکید.

بیآنکه متوجه اطرافم باشم، سبزهقبا اشک چشمانم را پاک کرد و دستی بر روی موهایم کشید.

-گریه نکن همه چیز درست میشود.

انگار که از همه چیز خبر داشته باشد.

شاید این آخرین دیدار من و او باشد، کسی چه میداند شاید هم نه.

یکی دو ساعتی حرف زدیم، انگار دشت رویایی هم فهمیده بود که من غمگینم، زیرا دیگر حس و حال قبل را به من نمیداد. نسیم با دشت قهر کرده بود و پرندهها نیز آواز نمیخوانند.

ابری برای خودنمایی در آسمان نبود. دیگر باید میرفتم، حسرت نگاهم در آن همه زیبایی خشک شده بود. چارهای به غیر از رفتن نداشتم، آرامآرام قدمهایم را برای رفتن برداشتم.

نگاه عمیقی به سبزهقبا کردم.

سبزهقبا برای آرامشم لبخندی زد و گفت: «من همیشه اینجا منتظرت هستم.»

با حسی غمگین و بین دو راهی رفتن یا نرفتن طوری که گیر افتاده باشم، پاهایم یاری به رفتن نمیکردند. بالاخره تصمیمم را گرفتم و به طرف خانه راهی شدم، شاید باور نکنی که آن روز آخرین روزی بود که من در آن نقطه، یعنی در دشت رویایی بودم و الان با ۷۳ سال سن، هنوز نتوانستم به آنجا بروم.

اِما خسته از گذشتهای که داشت، برای خوابیدن روی تختش دراز کشید. لحافش را رویش کشیدم و آرام کنارش مثل دوران کودکیام که باهم میخوابیدیم خوابیدم، حس کودکی به من دست میداد. گردنبندی که در گردنم بود را با دستم گرفتم و در فکر حرفهای مادربزرگم فرو رفتم.

قبل از اینکه اِما از خواب بیدار شود، وسایلم را جمع کردم و دوربین عکاسیام که مدتها بیاستفاده مانده بود را برداشتم و در کولهام گذاشتم و برای رفتن به جایی که فقط تعریفش را شنیده بودم راهی شدم.

در بین راه در فکر چیزی که اِما برایم گفته بود غرق بودم. گردنبندی که در گردنم داشتم، نشان از گذشتهای میداد که اِما تجربهاش کرده بود و این برایم خیلی ارزش داشت.

به طرف مزرعهای که اِما در آن بزرگ شده بود در حرکت بودم. هوا ملایم و خورشید تازه جان گرفته و زمین را در آغوشش میکشید.

با موزیک ملایمی که از رادیو پخش میشد و شیشه ماشین که تا نصفه باز بود، به جایی که میخواستم، نزدیکتر میشدم.

ماشینم را کنار درخت بزرگی که کنار جاده بود، پارک کردم. کوله پشتیام را برداشته و به طرف جاده خاکی که اِما تعریفش را کرده بود، حرکت کردم. باید همین اطراف باشد.

بلاخره درخت بزرگی که اولین نشان از دشت را میداد، نمایان شد.

همزمان با دیدن درخت دوربینم را برداشتم و شروع به ضبطِ لحظاتی که انتظارش را نداشتم شدم.

درست کنار تکه سنگی بودم که اِما آن را سنگ صبور نامیده بود.

به آرامی رویش نشستم و خاطرات اِما برایم زنده شدند، همانطور که اِما تعریفش را کرده بود، همه چیز زیبا و باور نکردنی بهنظر میرسید، چمنزار، گلها، تکه سنگ و درختان بودند که در گذر زمان سر به فلک کشیده بودند.

گردنبندی که یادگار دشت بود را از گردنم در آوردم و روی سنگ صبور گذاشتمش. خیره به زیباییهایی که حسرتش در چشمان اِما مانده بود، شدم.

لحظات شیرینی را در آنجا گذراندم و شاید انتظار چیزی را داشتم که اِما منتظرش بود. محو در آرامش سکوتی بودم که لحظهها برایم فراهم کرده بود. دیگر وقت بازگشت بود، دوربینم را خاموش کردم و برای رفتن آماده شدم، ولی گردنبندی که روی سنگ صبور گذاشته بودم دیگر نبود، به خیال اینکه شاید بر روی زمین افتاده باشد، اطراف سنگ را نگاه کردم ولی چیزی ندیدم.

از جرقهای که به ذهنم خورد، فهمیدم کسی که منتظرش بودم همین اینجا است.

و من در این دشت، غریبهی آشنا را حس کردم...